

مشرق بیرون آورد و بخت بادی پراشت و بی فراق و جانی از تشویش
 اشتیاق طلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای منبع متانت و
 معدن وزانت روزی مردی بر بامون رفت و گفت من مردی ام
 اعرابی بامون گفت چه میخواهی آمده ایم نه جواب فتوی شنیدی
 طوطی من نیز هر شبی بر تومی آیم نه آنکه شنیدن وعظ و تذکیر اعیانی
 وزانت بی داد تو صیت مصایب لوا آنها صیت علی السلام
 حرن لبیا طوطی گفت ای که با نواز استماع کلمات دینی تنگ
 نمی یاید آمد و از اصفان غماست یقینی دل بدینا نباید کرد مرا وقتی از وقت
 چنان مقرر و مصور می شود و از غلبه سست فراق تو سکونی ظاهر
 شد است و در نزاعات اشتیاق نور کوئی با هر کشته اما تو هنوز بر
 کس بر بگوشته خویشی آری از آن و دودمان با وفا که تو ای از این
 توقع می باید کرد و از خاندان با صفا که تو سی از همین چشم محکم
 خواهی داشت چنانکه آن پادشاه از آن کلال اگر چه دانی لب
 حسین المنب بود شکست و سالهای قاعده کرم و احسان باد مهند
 داشت بخت پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین کوسید
 در شهری کلالی بود کامل در حرفت خود و در صفت خویش و
 چرخ فلک از گردش چرخ او حیران و کاسه سیر از رشک ضحک او

طیران روزی شیر در اطراف آن بلاد و اکناف آن پیدا بطلبید
 بیرون آمد هر چند کوششید که شکاری بشکاری افتد و صیدی صید او
 کرد و مکتب وقت مراجعت شکل بچه خیز روز افتاده و دید مادر از زنده
 برگرفت بر طریق که کر به بچه خود بر دارد و این گرفته بر ماده برد و گفت مرا
 امروز بچین مضغه روزی شد است دلم بر خست نیستید هر که اور بخورم
 من می توانم که بکیت روز که ستم باشم اما تو توانی حال این با
 تناول کن ماده گفت تو که نری و خاصیت مردان داری و قناعت
 قلب و بر حجمی صفت نت تو اورانی خوری و من که ماده ام و دو طفل مندارم
 و شفقت و رحمت لازم زمان است من اور چگونه خورم اما اگر تو
 بگوئی من ازین نیم را برورم شیر گفت بگو با شد قطعه خشکی بر
 ضعیف کن رحمت بکیت کوزین دقیقه فهم گشت نیت بی رحم تر نشی
 کسی شیر هم بر صغیر رحم کند هر چند روز بر آمد شیر بچیان برادر
 کمتر او نید بچیان کرد ملاطفت و معالمت می نمودند بر بسبیل احوالات
 و عروت زندگانی می کردند روزی هر سه را با بسبیل ملاقات شد
 بچکان از آنجا که شجاعت و ذرات ایشان دالی و طبعی است و ملامت
 در شان ایشان غریزی و خیلی است در گوشه شدند چون در خانه
 آمدند و حال برادر هنر با مادر باز نمودند مادر گفت از آن نسل که برادر

از کار بخت بد و کمفی نکرد و هم ضرب مقتضی شود پادشاه گفت
ای کمال چنان که از ان شکار کار بر می آید و آن هم بکفایت رسیدیم
از تو نیز کار حرب بر نیاید و مهم جنگ آخر رسد اما چون ترا در اول پذیریم
و بجای مستکاری قبول کردیم و در آخر نیز همان حال منعی خواهیم داشت
و ترا ضایع و حایع نخواهیم گذاشت یکی را در اول برافراشتن و در آخر
دل داشتن از قاعده و فایز و نایب باشد و از رصف صیف خارج
نوبد قطعه شمشیری آن بیا بر عهد نقص عهد است ممنوع و بن کار
سپاه و آن درین عالم بر عهد خویش تن بودن طوطی
چون سخن این جاری سازند با خجسته آغاز کرد ای که با تو نیز
چون اول حال بادوست عهد و وفا کرده و عهد صفا بسته در آخر عهد
بدل می باید بود که از دوست بی سببی اخراج و اغراض نماید
این ساعت ساعت خوش و خوش وقتی است دلکش بر خیز
و جانب و ثاق دوست شو خجسته خواست تا همچنان کند شیر غزل
آفتاب بجنبید و شکل بی روز و ماه در گوشه شد غوغای
روز بر آمد و صبح چهره لمعانی بکشد و نخستین او در وقت
افتاد و نخستین خواست تا رو داشت سوی خوبی که ز در خوبی کوس
قطعه صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانه است صبح

خود را در کشتن شربت و هم شیر و سیاه کوش
 و بوزن و گرفتن سیاه کوش خانه شیر و خلاص داد
 چون شیر اسد خانه افتاد پست مغرب رفت و سیاه کوش
 ماه از غار مشرق برآمد خسته چون آفتاب در وی چون ماه طلب
 اجازت بر بطوطی رفت و گفت ای مایه سرور و ای لطیف طبع
 مگر تو از خوشی من ناخوشی و از ناخوشی و تر از غوغای غموم من ناخوش
 و استیلاهی هم بکلی معلوم چیست از دل غمکار من بخوری و از بطن
 کرد مصلحت من بر من نمی آید وقتی خواهد بود که بکفایت تو مرا از دم غم
 دل خلاص خواهد بود و در برایت تو از قید غم مناصح بخت ^{قطعه}
 قابلیت شعری منی شیعی عیانی و یکشت ^{مصرع} کا مکار و بطوطی
 طراز مستم بشیاد نهاد سو کند آغاز کمر که ای کدبانو مبارزی
 و کوتاهی طره و سرور و تیغ پینی تو دو دکان ابرو و نبره شعر نو و سواد
 چشم و بیاض مساعد نو و چوکان زلف و کوی زنج نو و بارکی میانی
 دوستی ساق تو بهمت من هم بدانست که تو غم قریب بدوست خود
 پیوندی اما وصیت من آنست اما اگر ترا انجام داده شود و واقع
 شنیع پیش آید خود را چنان خلاص و مناصح دمی که سیاه کوش
 خود را از شیر خلاص داده بود خسته بر آید چگونه بود بطوطی

چنان گویند و وقتی در غدار می خوش بود لاله طرازی و لکشت شیر
 داشت بوزنه و این حجابت او کردی مهمات او تمام رسانیدن روزی
 حاجی اتفاق سفر شد و بر ستمی غریبت مسافرت مصمم گشت پیشه خود
 هواله بوزنه کردند و ندانست که بوم محل سهای تواند بود و باده شیر
 تواند داشت قطعه شبی فرقدان ریتع و زیتیر باغی طاهری خرد شد
 که تواند نیابت کردن پیشه شیر باشد و رغبت شیر سیاه کوش
 اینجا بر تفری و دیو خوشش و موضع یافت و لکشت سهای اتفاق افتاد
 کرد بوزنه گفت ای سیاه کوش اینجا ولیر لست که میکنی و اینجا
 که مینمایی این وطن امیر و دکان است و این مسکن سلطان سیاه
 سیاه کوش چه مهمل چه جای هنر بر گیر و جانوری که اندازه که مقصود
 غم وطن سازد سیاه کوش گفت این خانه من است و این کانه
 فقیر است مرا از آبا و اجداد میراث رسیده است و من مستقیم
 منبشته دارم چون نور بحجت ملزم شده ماده سیاه کوش با سیاه
 گفت که ای نر تو از اینجا حذر کن و از این مسافر شو که ترا با نچه قهر
 اسدی چه مهمل مقاومت و با جمل در شستی چه پروای معاند
 سیاه کوش گفت ای ماده تو اندوید که این مقر شیر نباشد و اگر باشد
 شیر باید بجله و مگر خود را خلاص می توانم داد ماده گفت هر حاله را

سیاه کوش گفت یزیدان بجایان را که گریه شده اند بمان دارد
 یک لحظه ایشان را تسکین ده بسیار رفته است و اندک مانده اند
 که خشم این خانه رسیده است و دوستی است مرا بوزنه در غایت
 طاری و نهایت مکاری او بر من تول کرده رفته است که امروز هر چه
 که دانم و بهر دلمه که توانم شیر را نزد یک این خانه خواهم آورد
 چون اینجا رسید کوش چند خواهی و کباب چند طلبی شیرین این
 از سیاه کوش شنید او را تحقیقت شد که بوزنه غداری کرده و کشته
 میخواهد مرا هلاک کند و اگر نه چندین جلد میزند و چندین جلد و جلد هر چه
 کار در حال بوزنه پاره پاره کرد و از اینجا چنان گریخت که پیش
 هرگز نام آن خانه برده و کرد آن آشیانه نکشت و سیاه کوش شیطانی
 حیل از خلاص یافت و باقی عمر در اندیشه گذراند قطعه شمشیر حلیه کرد
 بدوهر قصه این عقل زوهم نیست حلیه کس اگر رود وقتی چون نمی
 بگو تو دهم بدست طوطی چون سخن اینجا رسانید با خسته آغاز کرد
 ای کدبانو تو نیز در خانه آن سیاه کوش که دوست نام کرده اند
 همین محله خورم و همدین همت هوشیاری می باید بود اکنون
 بر بنجر جانب و تاق او شوخخته خواست تا همچنان گذر روز که از سیاه
 کوش با حرام تر بود در حال صبح چهره لمعانی نکشت و در فتن و

در توقف افتاد **قطعه** نخی شبی خواست تا رود امشب **سوی خوبی** که زد
 ز خوبی کوس **صبح** از رفتن بشد مانع دشمن عاشقانست **صبح** خروس
داستان شب بیت و هم ز بنی و اطفال او و جمله آوردن **ملک**
 برو خلاصه اودن ز منیه خود را از **ملک** بلط **چهل** چون **ملک** کما آقا



از کوه شهر در غار مغرب رفت و مامول با اطفال کثیر از منزل مشرق آمد

نخسته طلب

حجت به طلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای شهرالکمال و شهرالکفا
 و ای اهل الدیات ترا میگویم عقل است که چهار چیز قابلیت عود ندارد قصای
 رفته و سخن گفته و تیر انداخته و عمر گذشته اکنون عمری بدین لطیف مرا
 در غم میگذرد و حیاتی بدین لطیفی مرا در اندوه صرف می شود و در عمر سبزی
 من بختش و بر حیات و مینف من بخت مرا یکبار چنانکه دانی و تو دان
 با دوست صوفی ده طوطی گفت ای کدبانو هر که از چهار چیز آخر از کند هیچ
 بدو نرسد اول از غیبت دوم از مزاج سیوم آکا با چهارم از شتاب
 اگر عشق و صبری یک در تقیض اند مع هذا شتاب نباید کرد
 درین واقعه که مرا واقع شد است صابری باید کرد اگر عارضه متعصره
 کرد و باید که خود را چون آن زن که خود را از پلنگ خلاص داده بود و بخت
 پسید آن چگونه بود طوطی پرسید گفت در شهری مردی بود
 زنی داشت بغایت بدخوی و حبک جی و یاده کوی قطعه خشکی زن که
 حبک جی باشد به طاقت حبک و نیار و کیو همه عالم ز دیو مکر بزند
 از زن حبک جی که زید دیو از پس آن زن چون که زن تبه حبک مینی
 دوزبان داشت مرد هم وقت از نای حلق او فحش میامیزد
 آواز او را چون رباب کو شمال و رود چون طبل و دوا می چند برورد
 زن چون در مبدی دف دور بود و بختشم بیرون آمد و باد و طبل را
 خود صحران گرفت و در بیابانی افتاد که از وحشت غول درو بانک میکرد

از وحشت پرانده و در پرنی زونا کاه پلنگ شیر صولت و شترزه و شطوط
بر سر دخت او رسید خواست تا اطفال او را از دیر یا بد زن با خود گفت کسیکه
اطاعت شوی کنده بی ضای خصم از خانه پروان آید همین معاینه کند
اما بعد از آن دو ال خیر و اقصاح کند قطعه خشبی چهل مای بند قیاسیت
می ندانم تو در چه سود ای: هر چه و انا کند کند نادان: لیک از پس
قبول رسوائی: زن چون دید بلای بر سر رک و بر سر رسید گفت که مرا
حیله باید کرد و مگری باید انگیخت که او از سر دور ماندگی من دفع شود
اگر رفت فهو المراد و اگر نه باری از جانب خود معذور باشم می آیند
آغاز کرد ای پلنگ پیشتر ای و سخن که بر من میگویم بشنو پلنگ متعجب
و گفت ای زشته این کدام سخن است گفت درین حدود شیر است
شترزه که بیک حمله همه عالم در هم نهند و به نیم گفت هم جهان بر بنم
هر روز سه آدمی و طیفه مطبخ اوست و جمهور خلایق بدای اضا و اده
امروز نوبت است ما سه نفر آیم و تو عه بنام من و طفل من بر آید
من بی نام از آن درویشان و از اسلاف من کسی محروم روی کن
بیایک بیایک طفل من وجود من نخورد و یک طفل و نمی از من از برای
شیر مدار تا تو هم از من محروم نباشی و بحکم وعده شیر را هم از بهی
برسد پلنگ چون این سخن از او بشنید متعجب شد و گفت ای عورت من

مثل این بخت از کسی ندیده ام پلنگ گفت ای روباه تو اندر بودی که گفته آن
 باشد و شیر در رسد و تو در سوراخی فرو خیزی و من بجه او گرفتار شوم
 روباه گفت ای پلنگ اگر ترافراست من اعتماد نیست و برکایت من عجب قدر
 مرا بر پای خود محکم بندد و از پیش روی بیرون شو پلنگ همچنان کرد چون
 زبیشه روبای بر پای او بسته دید و دانست که این روباه بازی دیگر است
 فریاد برآورد که مر حبا مر حبا خوش آمدی که اینک زرق این گویند
 و روز من دانند که مردم را بجای خود نشسته دید آدمی را بمقام خود
 رساند این پلنگ من عورتی ام جاد و زنی ام گفتا درین بیابان خورای
 من از همه گوشت نهنگان است و شوربای من از همه کباب پلنگانست
 من حکایت شیر و وعده او با تو گفتم باشد که در غضب شوی و
 نزدیک من آئی و من از برای خود دست خود کبابی کنم و از عظام
 تو سپیش خود آشامی سازم تو خود بیرون شدی و من از گفته خود پشیمان
 گفتم این ساعت آمد روباه را فدوی خود آوری ازین مطلقه کلام که
 من برآید و ازین گوشت کلام مقصود من حاصل شود اگر تو در بند فدا
 دادن آمده شیری پلی می آوریم با کرکی با کرکدنی با خود همراه
 میکردی روباه چون این کلمات بشنید گفت ای پلنگ این زن
 نیست این بلایت آسمانی و این عورت نیست بیابانی اگر می توانی

و از سنگ کلون خسته می شد و مروج می گشت و رانهای آن با
 نخلدیده و بسم اختیاری و ضحک اضطراری کرد و پلنگ گفت ای
 روباه اینچه جای خنده است گفت مرا از حماقت تو خنده می آید که چه
 که مرا بر پای خود بسته و اینچه جای است که با بر کران میبری اگر آن
 جادو و از عجب برسد و ترا چون بقمر فرو برد که پیش و پس ندید عجب
 مبارک است و آن زینت با طفل خود را بدین حلیه خلاص داد قطع
 نخی شبی شود پس روی تدبیر حیل زان دوست مناص دهد
 مرد باید که خویشتر با او وقت در ماندن خلاص دهد و طوطی چون
 سخن این برسانید با خسته آغاز کرد و ای کدبانو جایی که اتفاق افتد
 داری اگر اسلحه ایام روباه بازی کند و با ملک هادئه دندان نماید
 باید که خود را چون آن زن مجید و خداع خللی دهی مگر روبه کید خلاص
 نخی شبی خسته خواست تا در وثاق دوست رو در روز دوم کرک
 روباه بازی ظاهر کرد و دلیک فتاب از قعر دریا سر بر آورد و صبح
 چهره لمعانی بکشتاد و رفتن او در توقف افتاد قطع نخی
 خواست تا رود امشب سوی خوبی که روز خوبی کو س صبح از قفس
 بشد مانع دشمن عاشقانست صبح خوشتر و مستان شبی کم
 شحال نیل و میر گشتن بر کل سبوح و جود و فضیلت

چون فرعون آفتاب و رود نیل مغرب شد و موسی ماه ربیع
 مشرق برآمد ملایع و مشتاق بطلب اجازت بر طوطی رفت طوطی
 دید چون ارباب تصفیه کرد چون اصحاب تدبیر شدند گفت ای سبط
 عقل و دانش و ای غره جبهه تو آتش کدام اندیشه ترا در تفکر آید
 و کدام اندیشه ترا اندیشمند گردانید است طوطی گفت مرا گفت که او
 منقول او شده و در تامل انداخته و مطلوبی که تو همچون او گشته
 اگر او را حسی باشد عالی نسبی بود پس این جمعی بود قوی و عجبی
 باشد فاحش که تو چون تو کوهری شریف است مال آنچنان
 غنی شود چون تو عنصری لطیف گفت آن جهان کیستی کرد
 نخست بنی حفس خود کجا یابند جمع لافم در همین بگوید خزه بهلوی
 فاخته چه کند و یونز و یک آدمی نیکو خجسته گفت ای معجز
 محرم مرا این چه سبیل باشد که مرا اطلاع بر اصالت و حساست
 شود چه تدبیر بود که مرا در حسب و نسب او و قوفی افست طوطی گفت
 معرفت این کار سهلت و ورق این امر آسان دانی که در آن
 طهارت غیر نباشد و نسبتی که درو شرف نصیبی بود همان است
 او کاشف حال او شود و شغفی درو نایب نسب باشد و نصیبی که در حیات
 حسب بود همان شخص او مفتح احوال زنی او گستر و چنانکه این شغال

نیلی که او شخصی بود بی و دانی بود جس اگر چه او را ولتی دادند عارضی
 سعادت نجشید عاریتی آخر جهان شخص او کاشف حال او باشد و جهان
 نفس احوال او گشت نجسته پرسید آنچگونه بود و طوطی گفت شش
 میته اسمار و پیکان پیشه اخبار چنین گویند که وقتی سگال را درون
 شهری عادت شده بود و دهان را در آورند مردمان افکنند
 خوشه شغال روزی بروقف حرکت قدیم و بر جرز عادت در پیش
 در خانه بگری درآمد و در خم نیل مهر درون کرد دست او بغرنید و تمام
 در خم افتاد و بجای بسیار و بهر فردا آن بیرون آمد و روی در صحرا
 نهاد حیوانی بوالعجب صورتی و جانوری شنکف مهیة دیگری نمودن
 گرفت بنا بر آن که زیر فلک سیکون میجوقت کسی حیوانی در کتلی
 تدبیر بود و جانوری در جامه کبود نشنیده چون وحوش سبیا و را
 مدیدند ترک طاعت شیر گرفتند و همه با امیری معیت کردند چنانکه
 شیر و بیل همه مطنج او شدند و لباس کبود که موجب غم
 بود سبب شدی غم گشت قطعه نخشی حسی پیر تعدیه باز
 او سری میکشد ز ناخج چاه کرچه تر با یک زهر کم کرد و زهر تر با یک
 که کم شغال تا بر سر او کس مطلقه نشود و بر جو امض او کسی وقوفی نماید
 جانوری ضعیف پیش نگاه داشتی و حیوانات قوی تر

شدن نگذاشتی قطعه تختی در زبانت عیب و مهر کم فندکس زهر
 در افواه و آن شیدی که روستای را هم زبانت بود
 بحق کو اده طوطی چون سخن اینجارسا نسید با نخبته آغانه
 کرد ای که با نو هر که هست و هر چه هست هم مندرج احوال و بار کرد
 و هم با هستکی حال و محقق شود کل انا تیر شرح یافته اگر تر مطلوب
 و مقصود است که اصالت و خصاست و دست مقرر و مصور
 این زمان بر خیزد در و تاق او رود و بحسب المعان و دیده امتحان
 می بین و در بین از حکایت او محقق خواهد شد که او کیست و هم از کجاست
 او منع خواهد گشت که او چیست بخته خواست تا بچنان کند روزگار
 نموده و صبح پرده اصالت خود بگشاید و در فتن او در توقف افتاد
 قطعه شبی خواست تا رود امشب سوی خوبی که ز در خوبی که
 صبح از رفتن بشتد مانع و دشمن عاشقانت صبح
 خرویس و اسبسان شب سی و دو نیم رسید ز عطا
 و کیوان برادر او و دو جوان دیگر و آفتی که کلبه جمال خوشی
 چون عروس و میں آفتاب در زکبار مغرب رفت و شاه
 ماه از جانب مشرق بر آمد بخته با صد حسین غم در جبین چه فکده
 بر طوطی رفت طوطی چون روی ختنی هم ختن دیده موی آن روی هم

ز کین بافت گفت ای سلطان خوابان چن وای ملک ملک عروس
 عمارت از مرضی و جمال و استقبال دارد چگونه میگذرد و خجسته گفت از وی
 که آن ماضی است در پیشانی و از امر و ز که آن حال است در ناخوشی
 و از فردا که آن مستقبل است در همی طوطی وقت خویشم که نشاند
 و از ناخوشی که میگوید زخم من نه بر من چندین غم بر وجه چه میجویم آورده است
 طوطی گفت ای کدبانو آنچه بر دست از دست طاووس بهین بر طاووس است
 رو به راهین موی رو به نخل او کرد و حسن خوابان مایه غم امیر است
 و جمال نسکو آن مر مایه اندوه مرید است مگر آن حکایت تیر
 که خورشید زن عطار در سبب حال خود چه بلا و مست هر کرد
 از کرده حسن خود چه آفت های معاینه دید خجسته پرسید آن
 چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری پری بود عطار و نام
 زنی داشت خورشید لقب شعاع رخساره او آفتاب به گفتی و نو
 عدا و ماه را ستمی گفتی بآن همه حال بیعینه و دلالی بی نهایت
 عفت فسانه دهر بود و در عصمت است نه عصر قطع نخجسته
 زمان شرفیت تا کدام اندرین قیمت قیمت اندر زبان صاحب
 حسن هیچ پرایه به از عصمت و قوی عطار در اتفاق نشسته
 برادر داشت کیوان نام خواهر که کیوان کرد در محافل فطنت خورشید

چند فرادان نمود و ندانست که و بالخورشید از کیوان خواهد شد
 چون چند روز بگذشت و کیوان دیوان عطار د خالی دید عبت او پنداشت
 بر خورشید پیغام کرد ای خورشید آسمان لطافت مدتی است
 که دل من شیفته محبت تست و جاب من آونجیه مودت تو مر حضور عطار
 از نیگار مانع می شدی و شمر مدیده برادری ازین امر زاجر می گشت
 بنا بران پیش ازین بر تو پیغام منسکر دیم اکنون ازین زمان عبت
 اوست بیا مهربان شش درم را اندازم تا او بیاید تا نزد معانقه بنام
 خورشید چون این سخن بشنید گرم شد و با آرنده پیغام گفت با
 کیوان بگو آنچه سازبی داینتی است که در سر او فتاد است و آنچه در
 می شمر می است که در ربطه تو ممکن بنده تو می دانی که بیا و صلاح
 من وقتی بگیرد فساد یک شده است و متعنه عفت من روزی شود
 تا حفاظی ملوث شده کسیکه قدح صاف حشید باشد او جام درد
 طبالت چگونه خورد تو این عرض او کسی که او را در کار رفتانی
 غرضی باشد تو این التماس از کسی کن که او را در امور شایسته
 اهتمامی کلی بود قطعه نخبی صلاح از فساد برست است این لقب دو
 روی در هر کرا ذوق کنج مسجد یافت او بهت خانه کی رود
 هرگز کیوان چون این سخن با جواب درشت گشتید رشتید

یکست و از کار خورشید نومید شد آری چراغ آفتاب مدام
 نمیرود شعله خورشید هر باد کشته نشو و نه کفت اگر این سر فاش شود
 این سخن بوطر در رسد ز به بی ز به باشت و با خجلت عظیم روی نمایند
 مرا کمری باید کرد و حیل باید اندیشید تا سر مستور ماند و این ذکر شود
 نکرد در آن شهر امیری بود ظالم خورشید بود و بر دوش
 کرد و گفت عطار در برادر من سفر روان شد است و آن غنیمت
 اور غنیمت افکاشت و چون دست به کل این نومی دیگران شد امیری
 تامل و تفکر و بی شخص و بی تحس فرمود تا اور اسنک سار کند
 قطع میل باری فارغ است از اسنک هر تردمی اسنک ناما
 خورد و شاخی که باشد میوه دار خورشید یاحات باقی بود تا رمقی خود را
 بصد سید در خانه مذبح خوانده اور تعهد کرد و چون فرزندان پرورد
 او هر چند روز که وجود او چون زمره سبز شده بود چون بلور نوار
 شد و اندام او چون بنفشه کبود مانده بود چون لاله المعانی گشت
 و خورشید باز چنان شد که آفتاب از در شک آمدی و ماه از
 در کاهش افتادی مذبح خوانده را سپهر بود لطیف نام عاشق
 خورشید شد و چون ذره میلو فردم عشق با او زدن گرفت او هم
 برشته کیوان بر خورشید میام کرد خورشید باز از مصلحت و تسبیح

آن سحر چن ما برای خود از زبان او بشنیدند با خود ملرزیدند آنچه در
 ضمیر است که این زن راست و آنچه اسخالی باطن است که این عورت
 دارد این تمامی قصه ماست که فسر خوانده و بکلی احوال است
 که ما ملرز نموده با چنان کس کار نتوان کرد و خبر راستی توان گفت
 عطار چون از کیوان قصه خورشید شنید متعجب شد که ای روز
 زن بچاره من از سعی تو کشته شد خورشید بر قبه از روی دور
 و در پای عطار دافتا و من آن زن ضعیف تو ام و عورت سنگ تو
 چگونه تا از سبب این سحر بر سر من چاره نوازیست
 و بر تن من چه شکنجه هواد کشته شد آنچه ایشان کردند
 آن دیدند و آنچه من کشیدم جزای آن یافتن پس دست دعا
 در حال اجازت مقرون گشت و ایشان بلباس صحبت
 ملبوس شدند و خواستند تا از سرم بگذارند و از خجالت ناخیز شوند
 خورشید گفت لا تسرب علیک العیوم این برادران لطیف
 ماضی آنچه رفت رفت و آنچه گذشت گذشت میساید که
 بعد از این پایی بهوس ممد و از مثل این افعال و اقوال تو بکسند
 روزگار محال است و ایام مکانی گذشت ^{نخست} با کسی مکن
 تو بدی نشود از بدی بسیار کس هر چه امروز با کسی تو کنی

با تو فردا همان کند آنکس طوطی چون سخن اینجای رسانید با نخبسته آغاز کرد
 ای که با تو اگر از روزگار شدتی تو محیط شد است و از دوران مجنسی تو
 مستعرض گشته انیک پیش از تو ایام مرد بگیری جها کرد است صوت
 خورشید آینه وقت خود سازد و از حال او استبانه و اعتبار کرد خبر
 جانب و ثاق دوست شوشت ایام از دست حرکت تر بود در حال غنا
 روز برآمد و صبح چهره لمعانی بکشد و رفتن او در تو وقت افتاد
 خطه شبی خواست لارود امشب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
 صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانت صبح خروشن
 داستان شب سی سیوم سه و زیر و یک سپرد و دختر
 آنها و ذکر نمودت و محبت ایشان هر چون خلیل آسمان
 سمت آتش که مغرب روان شد و نمود ماه برمار بلند
 مشرق برآمد نخبسته بطلب مغنوت و عون بادی چون آتش فرو
 بر طوطی رفت و گفت ای موافق مکارو ای مخارع طرار شد
 که من بر تو می آیم و درو باطل خود بنمای و تو بنمایم و سجد و جفا
 پیش می آئی و بدم و ده دلاسات شب من ضایع میکنی
 و ترا درو دشمن من چه غرض است و در مانع شدن من مقصود
 هر ذره نیست دهنی تو خون آلوده کرده اند و طوفان در کن

و مقصود
 و رسید

تو افکنده ترا همه وقت در جامه ماتم داشته اند مگر ترا و آنچه شایسته
 فراموش شد است تو امروز همان معاینه بنیذ طوطی چون دید ابواب
 معلق عتاب کشاد است و آتش غضب اشتغال داده گفت
 ای کدبانو صمصام خشم در میان کن و مقام غضب بر اکار مفرمان



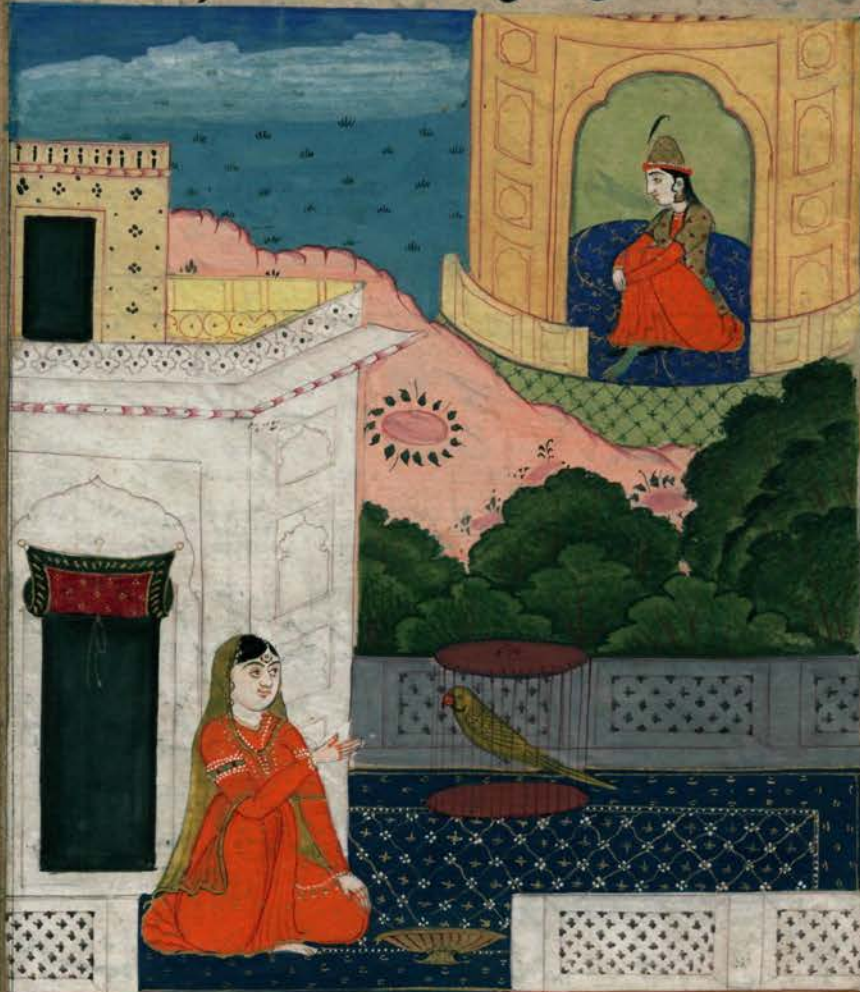
عاقبت چهار غیر بهار غیر کشد عاقبت جاج بر سوای او عاقبت کیر بر شمنی

عاقبت هراف بر رویستی و عاقبت غضب شپمانی لمیں
 الاخلاق فی حال الرضا انما الاخلاق فی حال الغضب ای خجسته
 تو این تفریح وقتی کن که مرا از اندوه تواند وی نبود همت و همت کن
 همانست که هر چه زودتر چون محمود با ایازرسی و چون سلیم با سلم
 پیوندی خجسته رسید آن چگونه بود و سلیم و سلم و محمود و با
 کیان بودند طوطی گفت چنین گویند در شهری پادشاه بود
 او سه وزیر داشت یکی را وزیر اکبر گفتندی دویم را وزیر ادب و خواجه
 و سیوم وزیر صغیر نام برودندی اما وزیر صغیر اگر چه در اصل و نسب
 متصدی و ملواری ایشان نبود اما از علم هر دو را هیچ بود و فضل
 هر دو قایق بواسطه علم و برابطه فضل او نزدیک پادشاه پیش ازین
 اعتباری داشت که وزیر اکبر و او سطر را بود آری از باب علم
 مکرمند و اصحاب فضل از همه وقت معظم مودی است که غنی بعلم شد
 نه بمال قوی و به فضل خود نه بمال تو مکران علم را بر تو مکران مال و قضا
 هست قبل العلم افضل النسب و استشف الحجب الفضل و اصل
 مال و احمل الحبال نخشبی چاشنی اهل هنر به از آنجا که از
 آورد نقد هر دو سرای سود کنند مایه علم هر که دست آورد
 وزیر اکبر و ختر می داشت که او را محمود گفتندی وزیر ادب پیردا

ایاز بود وزیر را و ختری بود سلیمه نام میان او و میان سالم سستی بود
وزیر دختر را گفت ای سلیمه امشب بهلوی این عروس باش و او را مراعت
کن تا دهمت من از او برود و دخت غریب از او مرتفع گردد سلیمه
بهلوی سالم آمد و او را محمود تصور کرد پاسی از شب گذشت سالم خود را
بر سلیمه سپرد و قصه محمود را با او باز نمود چون سلیمه آنحال عجب دید
متعجب شد و گفت ای سالم سالهاست که من آرزو مند این شب بودم
امشب کار خیر بدین نیست و عروسی محمود نیست و عروسی من است
اما امشب نفس را کار نمی بایفم مود و فرصت را غنیمت بایستد
بیاتامن و تو در آن شهر رویم که ایشان آنجا نماند پس هر کس
پروان نشویم و خود را در شهری دیگر افکنیم و باقی عمر در یکی گذرانیم سلیمه
نقدی فایز بر گرفت و با سالم همدران شد رفت که ایاز محمود
بودند پس هر چهار عاشق و معشوق پروان شوند خود را در شهر
بیکانه افکندند و باقی عمر در یکی آخر رسانیدند قطعه نغمه شمی تجریم کشت
فرق باشد بی زشتمد و زهر زهر یک خصیه است مبر عجب افتاد
چها شد است بزم هر طوطی چون این جبار سانید با خسته آغاز کرد
ای خسته دیدی که آغاز حال ایشان چه بود و انجام کی کشید
محمود که یکی از ایاز نومهید بود با ایاز چکونه پوست و سلیمه که مهید

بر رسیدن سالم نداشت لبالم چه نوع رسید من نیز
 میخواهم که تو هم چنین ببار خودرسی و بدوست منتظر مانده خود پندی
 هنوز شب بیشتر باقی است بر نیز و جانب و ثاق و دست شو
 خجسته خواست تا همچنان کند محمود روز طاهر شد و ایاز
 پرده صبح لمعانی بکشد و در فصل او در توقف افتاد
 شبی خواست تا رود امشب سوی خوبی که ز در خوبی کوس
 صبح از رفتنش بشیر مانع و شمش عاشقا نشت صبح خروش
 داستان شب سی و چهارم در دختر یازده ساله کابل
 خا طب او و بر دل پری آن دختر را چون خسرو زرقایی
 آفتاب قصه ملک مغرب کرد و کو کبه شاه سیاه عالم
 ماه از سمت مشرق بر آمد خجسته با تاملی چون اهل نقشه کرب
 رفت طوطی چون او را دیدند با حال گفت ای کربان تو همه جهان
 غم تو می خورند و تو غم کی می خوری و همه عالم اندوه تو می کشند
 و تو اندوه کی میکشی که قوی من مل و ملتگر چون اهل فکر
 خجسته گفت ای ارسطوی وقت و ای فیلیوف زمانه مراد
 خاطر گذشت آن جوان که مرا با د نظر محبت است و است
 و یا نادان که صحبت جاهل مرکبیت تازه و مرا فقت نادان

می اندازد **قطعه** بخشی کرد اهل جهل کرد تا رود عمر تو خوش نشاند
 همه کس را خدا نکه دارد **د** از تقدیرت صحبت نادان طوطی گفت دشتن
 اینجا رسهیل کاریست و ادراک این علم سهیل علم است تو این عت
 در وفاق آورد و در صحبت محبوب و مطلوب خود شود حکایت دختر
 تا جروسه خطاب که او را از پری باز آورده بود در میان آرد بگو
 میان این هر سه کس مستحق کی بود بعهده سخن دخترای وزنده شدن



سوی او برهن در میان آرا اگر جواب آنها صواب بود حقیقت

دال که او مردیست کامل و جوانی است و اهی خفته بر آستان
 بود طوطی گفت چنین گویند که در کابل تاجری بود بابل و نعل
 و ختری داشت زهره نام در غایت جمال و نهایت بحال و فطر
 زیبایی و محض رعنائی از اکابر و اما جد هوس مصاهرت لو
 میگردند و متنا و مناکحت او می بردند آدمی گفت من عاقبت
 کسی خواهم که در دانش ممتاز باشد و در هنر بی پیشی بود
 این حکایت در شهر سابقه شد و این آوازه در بلاد منتشر گشت
 و رشتی سر جوان بودند بغایت زیرک و اهی هر سه قابل فتنه
 و بر تاجر پیغام کردند اگر دختری تو شوی بطلبید که در هنر کسی ابا بشناس
 مشرکت نباشد اینکه ماهر سه کس در هنر و دانش متمیزیم
 و در پیشه خود یکی گفت مرا علم لدنیست هر چه خیر و شر که در عالم
 واقع شود من آنرا بدانم و هر نیکی و بدی که در جهان وقوع
 خواهد شد آن تمام در یابم و دویم گفت من از چوب بسیم
 و طبیبی که سازم که او سوار خود را چون تخت سلیمان راه
 یک ماه را یک روز بر دو جهان ساعت یکماه راه را شبانهار آرد
 سیوم گفت مرا در بزرگان دستیست که هست که اصل
 تیر من خط نشود و خدا کند تا صواب بزود در هنر که بعد از من

متعجب شد که این چه واقعه بود که زاده اینچه پاو شده بود که افتاد و در بند
که همانجا آتش صفت برافروزد و خود را پیشش تنجانه لبورزد از هوا آواز
شید که عورت که شستگان برتن ایشان نه تا به منی از فلک کمان
چه زاید و از پرده آسمان چه آید زن او از خوشی این صورت و بخت
این آواز خندان احتیاط نکرد و سرشوی خود برتن بزمین نهاد و سر بر
برتن شوی نهاد و در حال ایشان زنده شدند و پیش زن باقی ماند
میان سر بر روی و تن او منازعت ظاهر شد و مناقشت قائم گشت
سر گفت گفت این زن مرا زید تن آغاز کرد که این عورت مرا
چون طوطی سخن اینچا رسانید باخته آغاز کرد ای که با تو اگر ترا
مطلوب است که دانا و نادانی دوست مقرو و مصوب شود و بیجا است
با او بگوالتاس جواب کن که این زن مستحق آن سراست و یاد بخوان
تن گفت ای طوطی پیش از آنکه من بروم تو صورت حال هر دو من
بنمایی طوطی گفت در حکایت اول زهره دختر تاجر بران جوان بود
که او بر اسب طلسم سوار شده بر قلعه کوه رفت زیرا که جوانان
دیگر منفر خویش پیش نمودند و او از سر جان بخت و تن خود را داد
تسلیم انداخت و در حکایت دوم مستحق دختر را می سرسپری
باشند تن زیرا که سر محل عقل است و دماغ پیشتری از هواست و

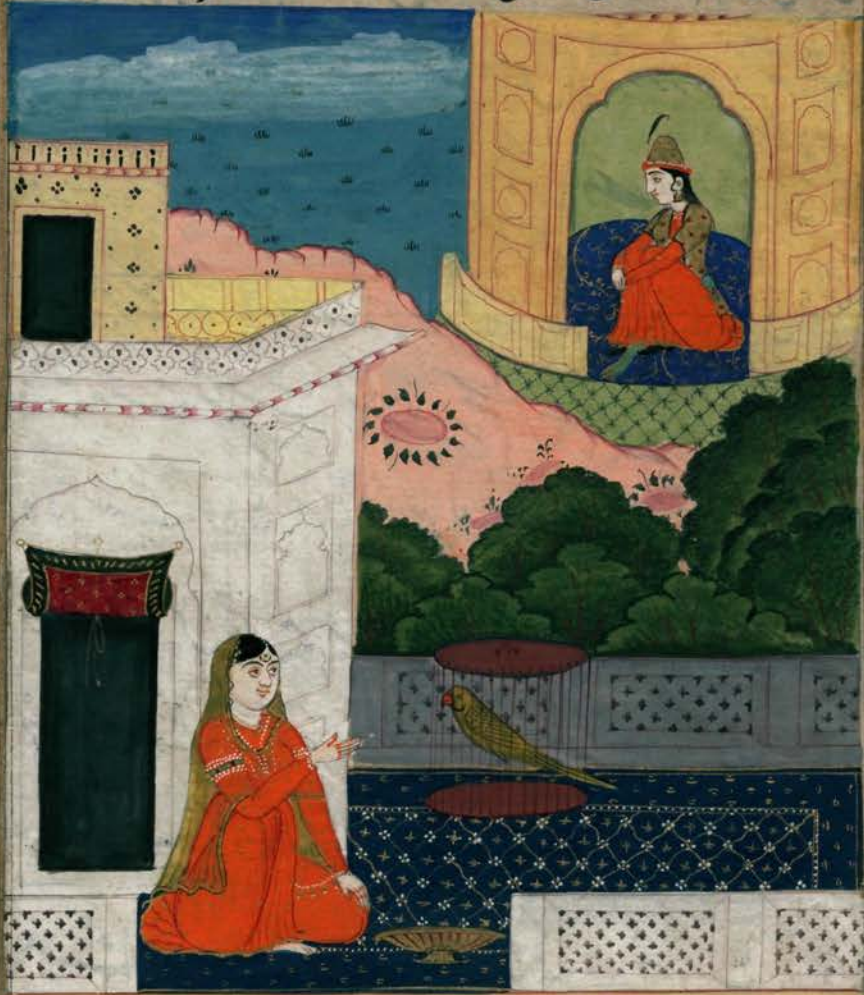
و لهذا حکمای او را صومعه الخواص خوانند و سر منزل را کعبه است
 و تن منزل مرکوب شرف غالب دارد و مغلوب و منزلت است
 و در وند مرکوب قطعه خشبی بر شتران خوب کار بست که توانی
 بر و سر دست آرد پای زیر تن است لایق کفش سبک است
 و در خور دست آرد طوطی در تلقین این گفتن بود چنین گویند نخست
 در استعدا و رفتن شد که سر شب از تن روز جدا کردند و تن سپهر
 با سر خورشید بپوند و او را دغدغه غایبی روز را آمد و صبح چهره لعلانی
 بکشد و رفتن او در توقف افستاد قطعه خشبی خواست تا رود
 اشب و سوی خولی که ز در خوبی کوسن صبح از رفتن نشد
 مانع بشن عاقلانست صبح خروشن و استال شب سی
 پنجم عشق بازی بر بمل با دختر بابل و مقصود رسید مراد بود
 چون هاروت آفتاب در چاه بابل مغرب وقت و جادو گر ماه چون
 سحره فرعون از مشرق بر آمد و خجسته بطاعت اجازت بر طوطی رفت
 طوطی را دید همه طوق قمری و نغمه بابل و جمال طاهوس و بهمت باز گفت
 ای دوست با صفا و ای یار با وفا چهار خیر علامت کرم است چو در
 ملا مرج و عطا ملا صواب و باب ملا حجاب و وفا ملا خلاف تو همه وقت
 با من دم صفارنی و وفا می کنی و می گوئی عاقبت ترا ببار تو خواهم رسانید

چون از جواب بشنید از شوق او میجو شد و از عشق او رنجور گشت
و کار نیز عکس از شوق این خبر برای رسانیدند رای گفت اگر این سنه
بر سر خواهم شد و اگر دیانت مراعت خواهد کرد پس تلفت خواهد شد
عاقبت شفقت پسری غالب آمد و نهایت درد و فرزند و آید
بر سنه بر بهمن پیغام کرد و کسی از فرستاد و گفت میباید که
خاطر پسرم در درباری کرد و مصلحت او بشتابی و او تلفت
شدن نگذاری که هر یک خود دل نهاد است و گفت خیز روز مرقم
باید تا تغیریت شوی بر دارم و صدقه بنام او بدهم انگاه کرد مصلحت
پسرای برآیم رای این سخن بجاییت خوش آمد و از حد پسند
افتاد و پسرای نیز برین سخن راضی شد و بوعده معشوق منتظر گشت
شبی فرصت یافتند سنه بر بهمن دختر رای هر دو پیرون شدند
بر اینچا و گرفتند جادو و کر مهره از آن سنه بکشید و در بهمن نهان
و سنه نمودن گرفت کان رای و طالبان دختر هم
ایشان می آمدند و میرفتند هیچکس نمیدانست که کی نزد چندگاه
اطراف تفحص کردند و در اکتشاف تحبس نمودند ایشان
ایشان اثری ندیدند و خبری شنیدند رای با خود گفت گرفت
آری کسی که دیانت اکا رخصت ما میر بهمن بنید که دیدم کسی

اما نتانخاست کند چمن چه شد که من چشیدم قطعی
با دیانت کن چون توئی رشته خیانت تافت بی هیچ
نمیدروی بهی هر که اوردی از دیانت تافت بعد از چند
جادوگر چون دید که صولت رای فروشت و غوغای طلب را
بر مثال و منوال اول جادوگر برهن رفته را پیش کرد و بر رای رفت
و گفت من از اقبال لای فرزندم شده خودیافستم و به پند بسته
خود باز بچستم این آن پیر است اکنون زن این در حرم پادشاه
اگر فرمان باشد تا تسلیم این کند رای حکایت کم شدن او تمام گفت
و بمقدمه رفتن او بکلی باز نمود جادوگر برهن پنهان و عریضه بسپارد
و رای را بنجیانت مصلوب کرد و جامه برید و گناه کشید که من این
خود را بکبشتم و روده در کردن تو افکنم رای زربکان شهر را در
آورد و یک لک درم بدله سنده او بداد جادوگر با صد کرشمه آن سیم
پسند و نثار برهن کرد و با دختر گفت تو می باید که هر دو هم وقت
در دهن داری و شب از دهن بکشی و با برهن مهره دیگر بازی برین
روز کار بخوشی کنی بازی چون این خرج شود بر من آتی تا تیر خرج دیگر
کنم قطعه نخ شبی مبتلا گویا بند این روایت شنیدم از او
هر که در کرد مقتدان کرد چه کم آید ز خرج دنیاوی طوطی چون

سخن اینجار رسانید آغاز کرد ای محبت چنانکه انداخته راهمه حال در گفت
 و هم دوست از دست زلفت تو هم مسی باید که همچنان کنی که در هم
 در گفت آید و هم شوی از دست نرو و اکنون روز مه تو ز دوست
 بر خیز و جانبی و ثانی دوست شو خجسته خواست تا همچنان کند همه فتن
 از دمان برهن مشرق پروان آمد و دو قرشب چادر ملکیون از
 بر خود در افکند و صبح چهره لمعانی بکشت و در رفتن او در توقف افتاد
 قطعه شبی خواست تا رود امشب بسوی خوبی که روز خوبی کوش
 صبح از رفتن بشد مانع دشمن عاشقانست صبح خروید است
 شب سی و ششم پادشاه زاد و دختر باز رکاب
 و کو تو آل آن شهر و عاشق شدن پادشاه چون باز رکابی
 قسمتی آفتاب رخت خود در مغرب تحت لب و کو تو آل ستم باغ
 ماه در کشت مشرق بر آمد خجسته شرمزده شکل و پشیمان و در بر طوطی
 و گفت ای محرم سروری و ای مایه پروری حکما چهار خیر را
 گویند زشت و آن از چهار کس زشت تر باشد کذب از حاکمان
 و سبکی از عالمان و بخیلی از بزرگان و بی شرمی از زنان
 اکنون می خواهم دست بباستین غضب زخم و پای درد من
 کستم و ترک این بی شرمی از زنان اکنون می خواهم دست

بی اندازنه **قطعه** نخبشی کرد اهل جهل کرد تا رود عمر تو نخبش نشاند
 همه کس را خدا نکه دارد از تقدیرت صحبت نادان ظوطی گفت دشتن
 اینجا رسهیل کاریست و ادراک این علم سهیل علم ست تو این عت
 در وثاق آورد و در صحبت محبوب و مطلوب خود شود حکایت دختر
 تا جروسه خطاب که او را از پری باز آورده بود در میان آرد بگو
 میان این هر سه کس مستحق کی بود بعده سخن دخترای وزنده شدن



سوی او برهن در میان آرا اگر جواب آنها صواب گویند حقیقت

اگر چه همه وقت خوب است عصمت و صلاح اگر چه همه وقت
مخوب اما نباید که حال نواز عصمت و عصمت چون حال پادشاه
زادان شود که در عشق عصمت و عصمت در زید همدران اهلک شد خجسته
آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند و صحیفه اسمار و کتاب خاخرین و
که وقتی در زادان بازرگانی بود با مال و منال پیشمار و شتر و غنیمت
او را و ختری بود محروسه نام در حسن وقت و در خوبی تو بوده ایم
بود حکما و لقمان و صورت یوسف و منطق داود و عصمت مریم
داشت از برای مناکحت و مصاهرت و همه اصحاب و بست
و نبال می داشتند و همه را باب کلاه می انداختند بازرگان
با یکی راضی نمی شد و با کس خشنود نمی گشت و می گفت من این آفتاب
عباهی دهم و این ملک بشکاهی سپارم روزی بازرگان قصه
حاجل و کیفیت عصمت بکمال برو و رقی نوشت بر صحیفه شدت کرد
و بدست حاجی بر پادشاه فرستاد و گفت اگر این دختر را
پادشاه بشرف مناکحت خود مشرف کنند دیگر مصاهرت بیاید
خوشش آمد و این سخن در دل او جای داد و گفت گرفت صاحب
دولت اگر چه دولت است انخواهند او چون بندگان بر در ایشان
آید و از باب سعادت اگر چه سعادت است انطلب و دیده دردمن

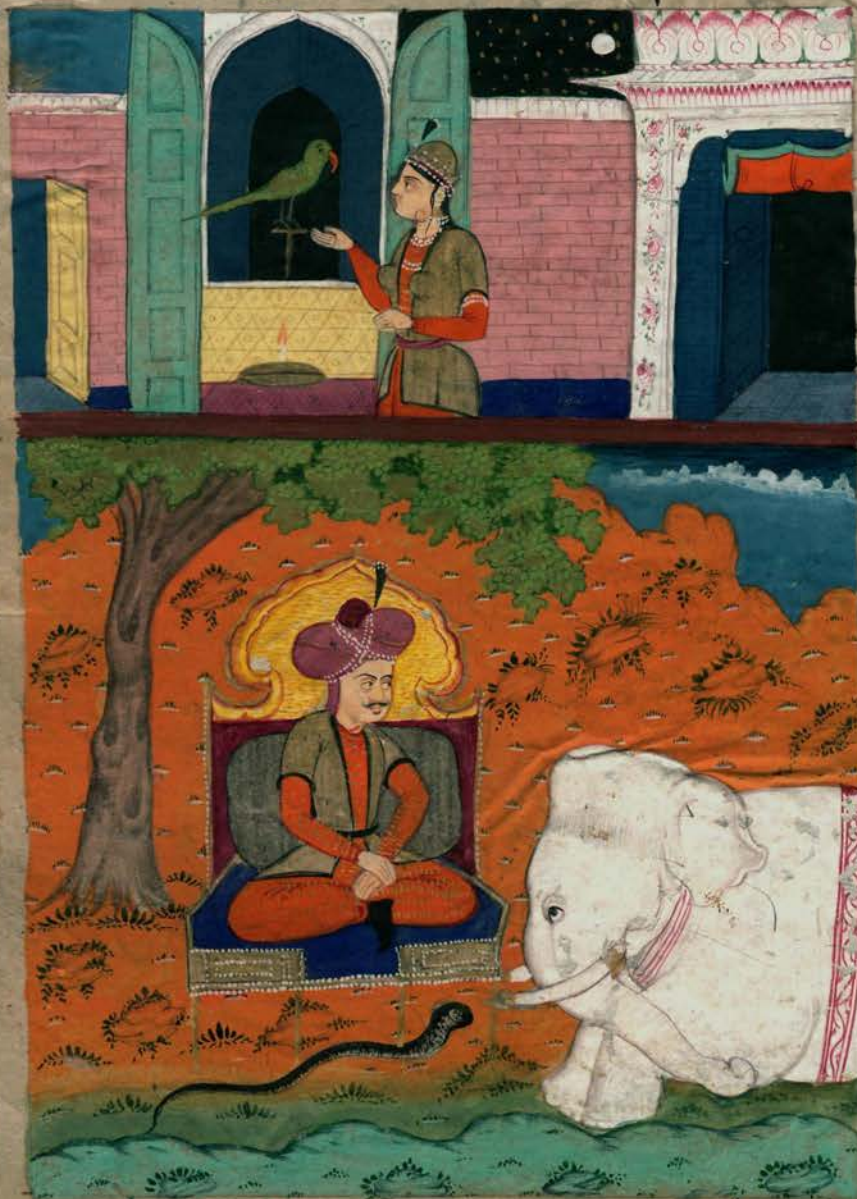
ایشان آویزد آن پادشاه را چهار وزیر بود کامل عقل و شایسته فضل و
 توفیر و فاخره پیر هر چهار را در خانه بازگان فرستاد و کسی را که
 کسی را گواه گرفت و گفت برو مدان دختر را به منید اگر آواز حسن و جمال
 و زینت و جمال لایق درگاه ما باشد و در خور ما به گاه من بود پس همان لحظه
 آن دربان را در سلک مناکحت ما منسلک کنید و همین بلغم عقد مصداق
 پادشاه حکم فرمان شاه در خانه بازگان فرستاد اول در حال محروم
 تفحص کردند و صحیفه حال او فروخواندند روی دیدند نازه و حسنی یافتند
 بی اندازه و جمال با جمال و زلالی باطلال نزدیک بود که هر چهار وزیر
 تماثلت دست برد و از شفق باطن مجنون او شدند باطل گفتند اگر
 آن لیلی در وثاق پادشاه رود در حال او مجنون شود و اگر این شیر
 در منزلت شهنش روی در زمان آن مخمر و فرهاد او کرد و سبحان دل
 مشغول و مشغوف و شود و از مملکت و سلطنت فراموش کند و غم گدازد
 و رعایا فرو کند و برین سبب خل و رکا مملکت طاهر شود و برین
 رخنه در امور سلطنت باهر گردد و پس هر چهار وزیر متفق و لمعنی
 پادشاه رفتند و گفتند سهل حال است که آن عورت دارد
 امثال او پیشتری درین درگاه اند و بشکل او اعلی درین بارگاه
 یا نباید پادشاه گفت اگر هم چنین است پس پیر او چندین صفت بجهت

۱۰۷
گفت بود اع آمده ام رای بر جیت و من همت بگرفتین گفت
من بقوت تو چندان کس ناکند آشته ام و بسبب تو همه اینست
همت بخت بدید و گفت چو نتوانی که گریبان من زدی من نیز دست
از دهن تو نکند ارم و باقی عمر با تو باشم چون روز شد راه همه مال بر
جای خویش دید و همه عقل و هوش در محل عقل و هوش یافت مقصود
از ابرو این مقدمه آنکه چون همت از دست رفت المر و منظر آهسته
و غمش همت فلک باید چید باشی فتاده بر سر فرش
از بلندی همت خود مرد می تواند که مگذرد از عمرش پادشاه چون
از و را این کلمات بشنید و این غریمت در کوشش کرد آن قصد
فصیح کرد و آن بوسه کیسها و تا جرحین از پادشاه ما بوشد
کو تو آل آن شهر و اتفاقا خانه آن کو تو آل زیر کوشک پادشاه
بود محروسه را وقت وقت در خاطر گذشت این جن که من دارم
و این جمال که مرا هست که پادشاه مرا و کرد و مبصا جیت من را
نشدم مرا یک روز خود را بدو باید نمود تا کار کجا رسد و عشق کجا انجام
وقتی پادشاه بالای منظر خود بر آمده بود محروسه خود را بدو نمود پادشاه
آن شهامت و فراموشی اسیر که شوق او شد و کشتی کیخسرو
عشق او کشت با خود گفت اینچه خیانت بود که وزیرا کردند و کس را

بچه آسمان نتواند پوشید از من پوشیدند باز اندیشید که این
 در احوال کا مملکت دیده باشند و در آخر امر نظر کرده بودند
 باشند نباید که من بر من مشغول و مشغوف شوم و در امور سلطنت
 و مملکت خللی ظاهر گردد و پادشاه از غلبه شوق او رنجور شد و غمگین
 صاحب فراموش گشت آری در سری که سودای عشق افتاد
 بتاج شاهی که فرود آید و از دلی که غوغای شوق غاست
 شهنشاهی که التفات نماید هر کسی که از زندگان مملکت ایفای
 می نمودند و بدآموزی میکردند که کو تو ال بلبلی گشت و خواهر را مقصود
 بلیدرسانید پادشاه بادین و دیانت بود از عصمت و عفت
 نمی گذارم عاقبت جان در سر آن کار کنم همچنان کرد و همچنان
 اندیشه هلاک شد محروم چون خبر وفات او شنید گفت کسیکه
 ملک در راه عشق بناخت و جان در سر کار من کرد این از انصاف
 نباشد که من جان را فدای کور او نکنم و من بر سر خاک او نکرده ام
 پس روز دویم بهانه زیارت بر سر خاک او رفتم و دستانم با خود
 برده بود خود را بر سر کور او هلاک کرد و کو تو ال چون این حکایت
 شنید همه را شهادت و سر خود را بدست خود برید و جان
 خود را بدست خود برید و جان خود را بدست خود بکشد هر شهید در مصیبت

قبله حاجات عالمیان شد و زیارت کار همه جهان گشت
 بخششی خاک پاک اثریست وقتشان خوش که گال کند
 اهل حاجت چون شغف کردند استعانت بنجای گشتند
 طوطی چون سخن اینجاریسانید باخبت آغاز کرد ای کدبانو عفت و عفت
 میگوید اما نباید که حال تو چون حال پادشاه شود و حکایت تو
 چون حکایت آن شهنشاه کرد و بر غیر و اندیش عفت را رخ
 آب عشق بشو و دست و از جانب و ثاق دوست رو و ترک
 این زهد زیاده دل گیر خجسته خواست تا بچنان کند زاهد نورانی
 آفتاب سمر از صومعه چادر بر کرد و غوغای روز برآمد و صبح
 چهره لمعانی بکشد و در رفتن او در توقف افتاد و بخششی
 خواست تا رود و امشب سوی خوبی که ز در خوبی کوشش صبح
 از رفتن بشد مانع دشمن عاشقانت صبح خروشن
 امیرزاده سیستان و پیل سپید و مار سیاه و خدمت
 کردن امیرزاده و همشیره آن چون از در زین کفیه آفتاب
 در مغرب رفت و پیل سپید ماه از غم مشرق برآمد و خجسته
 چون آدمی مار گرفته و مردم پیل دریده بطلب اجازت بر طوطی رفت
 و گفت ای طوطی بگو به عشق زده و همیج از طایفه نرشد و گل کند

چهار خیز از چهار خیز خیز و عداوت از خسد و مذمت از لجاج و خصومت
از مزاج و مفارقت استحقاق امروز چیدن کاه است که
بر در تومی آیم و مرا غرت نسیدار و خجل و مستهف باز می گردان



این حال که توان نمود و این قصه که توان گفت طوطی گفت ای
که با نو این چه سخن است که تومی گوی و این چه سزاست که تومی
همه عالمیانی که ترا خوار که تواند داشت که تو معظم همه آدمیانی

بشمع اسلی حکایت آن تاجر دزدان او را رسیدست پادشاه
 فرمود آن چگونه بود و زیر گفت آن چگونه بود پس بگویند وقتی تاجری
 بود با مال و منال زنی داشت فاسقه و فاجره و قبیحی تجارست
 و زن غیب پنداشت و در جمعهای خاطر شدن گرفت چنانکه کله
 محافل شد و دست انبوهی مجالس گشت تاجران تجارت برسد
 هم در حرم آن شهر نزول کرد زنی را بخواند و نقدی بدست آورد
 و گفت من مردی ام که بجز چیت در دنیا نخواهم بود از برای من
 زنی حاصل کن تا روزی خدی مونس و الفت من شود غمخواره غم
 کرد و زال آن نقد هم بر زن تاجر برید و گفت سید فریه در دست
 من آمده است تاجری با مال و منال سیده خواهد که خید روز
 اینجا باشد اما هر لغی لغی طلبد بر خیزد و در جمع آورد و چنانچه دانی
 ساخته کن زن تاجر چون در آن مجلس رفت شوی خود را دید صفا
 مجلس آنجا که خاطر جوانی بود چادر از خود مینداخت و دست
 بی انصاف فریاد رسید بدست شش ماه است که او جانب
 در سر و ریش او زود و فریاد بر آورد و گفت سیدمان ما
 از دست روان شده بود و من دیده در راه مانده روزها
 که در سفر بیرون بیرون آمدم است و اهل بیت خود را فراموش کرده

اگر این ملازمانی را بیدار کنم ازین نمی شناسید من هم ازین مانده خانه
 قاضی بروم ترک این میگیرم مروان مصباحی در آمدند بگردن زانو
 فرصت خواستند و اول وقت زبان به گفتن اندوکار محبت
 رای نیم کله ماند قطعه غنچه کفیه هر کسی مشتوب تا رخ لعل تو
 نکرد و زرد چون از غرض از صواب بیرون رفت گفت صاب
 غرض نباید کرد طوطی چون سخن این جبار شنید باخته
 آغاز کرد ای کدبانو تا مل و تفکر من است نباید که کار محبت شما
 بکمال رسد همچنان نیم کله ماند پیش از آن که شویو زیست
 وقت عیش عارست شده بر خیزو جانب دوست شود در
 کار دوست میباید خجسته خواست تا همچنان کینه غوغای
 روز بر آمد و صبح چهره معالی نکشت و در رفتن او در وقت
 غنچه خواست تا رود شب سوی خوبی که زدن خوبی کوس
 صبح از رفتنش بیدار مانع و شمس عاشقانت صبح خروید
 غنچه خاک پاک را از ریت وقت شان خوشش که
 کار خاک گسترده اهل حاجت چو مشغول گردد استعانت بخاک کند
 چون سپاه آفتاب در منزل مغرب رود آمد و مسافر رفت
 از هر حله مشرق روی مسافر است آورد خجسته طلب احازبت بر

من پوستانیده ام آری یک عاشق را چهار معشوق را چهار عشق
 نیست کی شمع شبی هزار پروانه کشد و کمرغ روز هزار دانه بخورد
 سخن طلبی طلب تو بسیارند طالب طایبان دلق بود مشرب
 عذرت که دیدم بهر که ورز از و جام دلق بود چون مجادله و محاصره
 ایشان بسیار شد و معارضه و مناقصه ایشان دراز کشید
 که با هر چهار کس را درین بدن جفاست و آدمی قابل تجربه نه ماند
 کار قرعه اندازیم بنام هر که است رت کند همان ستانند حکم
 راضی شدند بیا بیا میان ما حاکم باشد مردی سیاه جمال و جمال
 آن زن برید در آن دعوی با ایشان شرک شد چنگ در دهن
 ایشان زد و گفت که ای زن مسکوت من است چندانگاه باشد
 که شما او را بغریب از من برده به تعبیه و تدویر از من جدا کرده آید
 بر من شهنشه این شهر روم تا شما را بیانست کند و حق بستی
 رها ندسگیا ایشان را می هر شهنشه مردی بوسه ناک و عاشق نشین
 بود و بدین آن زن بر آورد و منسوب برادر من از روی بدی
 میرفت قطع طریق شما هستند زن برادر من را جواب گویند
 شهنشه تیرایش را بر حکم بر و مردی خوب و طبع باطن و در حال
 شیفه آن زن شد و با کت ایشان زد که شما کیند و کیند

مدتی است که من در طلب شما ندیده این نال نام و لد من است
از سبب نزاع خانه از خانه عطیف کرده بود و در گوشه کینز
من من رسیده اما مال جواب گوشه تختی خلق میجویر کردند
هر که اسبگری زنیک و زنده فضلکی از غرض گرفته بدست میترسند
حاجه جانب خود ازین خصوصیت غوغای در شهر افتاد و
آن بود که ایشان جمع شدند که ایچه مجادله و محاصمت بحسب
میشود باین گفتگو غریب است که میکند خلق در خصوصیات
بر احکام و اصحاب فرمان برند چون هم پیش آن مدعی شوند
حال خلق شود و دعوی ایشان بقطع چگونه انجامد پیری صاحب
انجام خاطر بود گفت قطع خصوصیت حدیثی آدم نیست زیرا که جمله
آدمیان بغرض خود مشغول شدند و جانب خویش رعایت
کردن گرفتند اما چند میله ازین شهر درختی است که او
شجره الحاکم خوانند شاخ او با شاخ کوسپند آسمان
برابری میکند که میخ او با میخ کاه سری همسر میشود و خصوصیتی که
از شجره قطع نمی شود و دعوی که از حاکم آخر نمی شود بران درخت
براندازد و درخت آورد و صورت حال باز نمایند و حال
معلوم شد که مستحق کیست و غیر مستحق که آری درخت آورد و درخت

بغایت شیرین باشد قطعه نخشی بند خود در یغ دارد هر که
 شد مستمع جهان او راست بود تو ز گفتن زبان نخواستی کرد ای که
 نشنود زبان او راست ای خجسته هر چه رفت و آنچه گذشت گذشت
 مضی ماضی اکنون بر غیر و جانب دوست رو و در اطاعت اجل
 مکن و در خدمت او تقصیر منهای خپانچه امیرزاده سبستان ماریرا
 خدمت کرده بود خدمت او صنایع نشد تو که خدمت آدمی خواهی کرد
 که با تو دعوی محبت و مودت میکند خدمت صنایع کی خواهد شد خجسته
 رسید آن چگونه بود طوطی گفت در لطایف اسرار و غریب
 چنین دیدم در سبوسیان امیری بود او دو سپرد داشت پسر مترا
 و لیعهد خود کرد نسید و زمان مصالح خود بداد و این سبوسیان
 برادران تفاوت حال و بینها نفادی فاحش شد
 آرمی برادرم دوست می باید بچانه که دوست روی بهتر از خویش
 که دشمن خود باشد از غایت غصه و تعب برادر کمتر ترک
 سبوسیان گرفت و سرور کردانی عالم نهاد و چون باد
 کرد بر کرد و بنای گشت و منازل مرا حل برید و چون کوی
 مضمار فلکی سنجاک کا و مسافرت و منازل میرسانید و هزار گونه
 عشق از دیده گشتاده و از مملکت و سلطنت خود در افتاد

ازین سفر نه همدی که باو غم دل کوید و نه محرمی که راز خود از او بگوید قبل از
 کلمات حق دل فرقت کلمات گریه و هر روز در باطراف فنی و هر شب در قفاط
 رنجوری می غنود عاقبت الامر در شهری مقیم شد و در تبعه
 مستقیم کشتن که در پیش او ظاهر شد ضعیف و در معاش او
 پدید آمد باخود گفت اگر ایام با من مسامت نمیکند مرا با آدمی باید
 قطع شنبی بازماند نیز باز چید که سگد رود و ارا که در شل
 مسیدانی در مع الدهر کیف مادر ارا شنبی با خود
 چون فردا هزیمت شود و روز بر و مظفر کرد و از وثاق پیرون
 آیم هر که اول پیش من آید اگر چه موری باشد ضعیف و با کسی
 نحیف خدمت او اختیار کنم چون صبح مید و مار سرخ آفتاب سر
 غار شرق پیرون آورد امیر زاده نیز از وثاق خود پیرون آمد
 سیاه را دید که سر از سوراخ پیرون کرده است چون او را
 دید باز در سوراخ رفت امیر زاده گفت مرا بحکم بدزدیده روز خدمت
 اول التزام می باید نمود در سوراخ مار رفت و مار را آواز داد
 مار متعجب شد که اینچه آدمی است بر سر دوشمن آمده و هم خود مرک
 مار را آواز داد مار متعجب شد که اینچه آدمی است بر سر دوشمن
 خود آمده و هم مار بحکم اسندعای امیر زاده از سوراخ پیرون آمد

محبته خواست تا همچنان کند پیل سپید فتاب مرانه هندوستان
 مشرق برآورد و در سیاه ماه شب که در غار مغرب رفت غوغای روز
 برآمد صبح بهره معانی بکشت و در رفتن او در توقف افتاد قطعه
 نخبشی خواست تا رود و مشب بوی خوبی که رز در خوبی کوس
 صبح از رفتنش بشد مانع و دشمن عاشقانست صبح خورشید در میان
 شب سی هشتم و صبح و مرغ دراز نوک و غوک پیل را مقام شین
 صبحه از پیل بعون و عنایت همدان است
 چون مرغ زرین انچه آفتاب در آشیانه مغرب رفت و بارین
 جابل ماه از سیرگاه مشرق برآمد محبته با صد هزار قلی و اضطراب
 و قلعه و انهاب بر طوطی رفت و گفت ای شاه صاف نو نشان
 و ای سلطان سبز پوشان اعتقاد من همه بر گوشه نشینی
 و ارادت من همه سر سبز پوشی تو همه جهان بر خود تنگ کرده
 چه عالم بر خود حقیقی کردا خدیو یکی جامه نیلی خود را در کار من
 هزار میخی خود را شفیع حاملین و اربا شد که دل برایشان منجم
 شود و باطن تفرقه شمر من فراهم آید طوطی آغاز کرد ای که باو کسی
 که مرا با این خانه چوین بسوزد و با این خرقه رنگین عرق گردانند
 زاده بی راز مرا راز که داد و خرقه بدرنگ سرانبار که بخشد چگاه

که من و تو یک دل و جان شده ایم هیچکاری پیش نمی رود
 هیچ غرضی ب حصول نی اینجا مدیسن گویند و قتی غوی و زنبوری
 مرغی دراز نوک که ضعیف ترین جانوران اند یک دل شدند و یک



که جسم ترین حیوان است از پامی در آوردند از من و تو کاری
 آید و هیچ مهی از پیش بر نمی خیزد **قطعه** شبی روز دل قوی روز

روز و صندان جهان بجنبانند فی المثل کرچه کوه قاف بود و در آن
ز جانب بجنبانند بختی رسید آن حکایت مرغ و خوک و در آن
وزن بود چگونه بود طوطی گفت از راویان و این و خاکیان فایق من
چنین رسید است که در اقصای بلاد سیر درختی بود چون خیرشاه
برد و چون خطه جوانان معجزه میخاد و باشاخ کاوشی رسید و شاخ
باشاخ و درخت طوطی دودیه در آن صعوه صعیف مضیه کرده بود همه
بیضه خود را زیر خود داشتی و باد کرم هم بدو رفتن نکند استی
پیل کوه منظر و آسمان مجرا سحاب رسیدن خود را بران درخت
و بشکست آن صعوه و پاره از غایت قلق و اضطراب عنایت
این سوز و التهاب بی هوش شد و ازین شاخ خود را بران شاخ
نزد آری پیشه با پیل چه کند و خرگوشش با شیر چه گوید قطع نخستی شوقی
ته است بچکندمان عضفوی بلب همه کس را خدا نگهدارد از تعدی
و دشمنی بلب و بطسم توان برید و پرده خصم قوی بجهت توان و در صعوه
دوستی بود که او را مرغ دراز نوک گفتندی بردار دست و قصه
خود بدو باز نمود و گفت پس بر من مثل این تعدی کرده است حیدر کن
تدبیر بساز و انتقام من از تو خواه که دوستان در نوایب فریاد
رسید و بایران در شاداید دست گیر مرغ دراز نوک گفت این مهم می

و صعب کاریست بزرگ این کار تنها هست نیاید که یک دست و سنگ
 بتوان زد و یک سنگ اسس نتوان کرد المرد و کثیر با صور زنجیر
 مراد دوستی است بغایت و انا و ارحم و اهی با او شورنی کنم و دستم
 جویم و از نوک و صعود بر زنجیر مراد دوستی است بغایت و انا و زنجیر
 چون این قصه بشنید او هم مضطرب شد و افسوس بسیار کرد و گفت
 که دیر است من در کار دوستان کمر بسته ام بقدر وسع میگویم
 و اندازم اما مرا هم دوستی است و جبار لشکر او بگیرد و پهلوی مال
 کینه غدیر هم غمان خرچک کثیر رفتار دهم رکاب نهنگ خنجر
 گذار که آنرا واپس غوک گویند در عربی صفدع خوانند
 و در دانا نشانه است و رو اهی فسانه پس صعود و مرغ دراز بود
 و زنجیر هر سه بر غوک رفتند و از حال غرابیل باز نمود و از روی
 مدد خواستند غوک هم بر شکستن بهیم بسیار بسیار
 کرد و گفت خاطر حمید از سجده کوه ها مون ازین نتوان کرد و
 بتدبیر در بار اهل توان لبست ^{قطعه} بنحشی کارها بتدبیر است
 مردم هوشمند سوزن کرد و بجمل بر فلک توان رفتن آنچه
 تدبیر کرد و روز نکرد پس غوک گفت مرا از برای دفع پیل حیل
 خاطر میگذرد و آن است که زنجیر زد و یک کوشش پیل رود و زنجیر

و وقتی است بکشتن بر بنیز و جانب و باق دوست شوختن خواست
تا بهچنان کند مرغ دراز لولا که آفتاب برید با پیل سپاه شب کشید
غوغای روز برآمد و صبح چهره لمعانی بکشت و در رفتن او در توقف افتاد
قطعه شبی خواست تا رود مشب سوی خوبی که ز در خوبی گوشت
صبح از رفتن نشد مانع و دشمن عاشقانت صبح خردس
و استان شب سیم و نهم باز رکاب و زن از شهر آمد ای
از بیان کردن این ناز او نزدیک شوی و در حضور معشوق چون محبت روشن
ضمیر آفتاب در حساب مغرب رفت و خطیب عیانی شعار ماه بر سر
برآمد خجسته با دلی پر غم و دیده پر غم بر طوطی رفت طوطی گفت ای کدبانو
امروز ترا از روزهای دیگر مفهوم تر شد و مشب از شبهای دیگر محموم
تر می یابم سبب چیست و موجب چه خجسته گفت ای اعلم ای اعلم
اکمل زمانه وقتی معویه که اعلم وقت خود بود در مصلحتی باطل ایغه سخن
نمی گوید و درین مصلحت دم نمی زنی گفت هر چه می خواهی گفت راست
خواهد بود یا دروغ می ترسم اگر راست بگویم تو رنجی اگر دروغ
گویم خداوند جل جلاله ای طوطی من نیز می ترسم اگر رضای دوست
خواهم طلبید نباید که شوی گرفته شود اگر در عهد شوی خواهم بود
دوست از دست رود قطعه شبی هیچکس دو یار نکرد که از چشم

اشک چو منیع: دو محبت میان یکدل صیت: آنکه گویند یک نام دو تیغ
 طوطی گفت ای خجسته تو در رضای طلب دوست باستی اگر
 شوی تراز تو گرفته شود مباد او را با و یکی ببیند من نمیتوانم که



حیل دفع کنم و عقیده او بر تو از ان صافی ترک کنم چنانکه زن بزرگان
 که شوی زیر تخت بود و معشوق بالای تخت هر شکلی از شوی عذر خوا

شوی شرمند

شوی شرمند و او شد و اعتماد او بر آن صافی ترکشت نجسته
 پرسید آن چگونه بود طوطی گفت اصحاب اخبار و ارباب اسرار چنین گویند
 وقتی در دنیا بود باز رکابی بود با مال بسیار و منال متیاریا نهایت
 نادان و نهایت احمق بود خود ز زر و اوان و مال بی پایان نصیب آن
 و احمق است بنا بر آنکه نادان از خطر نادانی همه وقت در جمع کردن
 زرباشد و احمق از غایت حماقت همه عمر در گردن مال بود پس
 او ازین جنس پشتر جمع شود و ازین نوع خیلی کرد آید حکیمی پرسید
 دنیا عاقل است یا احمق گفت احمق اگر چه احمق گفت از آن وجه که
 میل او با احمق است الخبیس مع الخبیس میل قطعه نخش خبیس
 سوی خویش رود این چنین قسمت مانند از گردون پس که دنیا
 دنی است می بینم میل او بجانب گردون و این باز رکاب نادان
 زنی داشت شهر آرای نام و رغایت جمال و نهایت دلال
 لطافت او چون مال باز رکابی بی حد و ملاحات چون جهالت شوی
 بعید هر چند که شوی با او ساعتی و از صحبت احمق که زیان نبود یک
 و در دهان شیر باشد آن به که بهلولی نادان و با در دهان پل بود
 آن اولی نه نزدیک احمق شهر آرای را با جوانی و انا و پیرانی
 و اهی سر و کاری افتاده بود غرضم شوی هم باز و معافه با خنثی

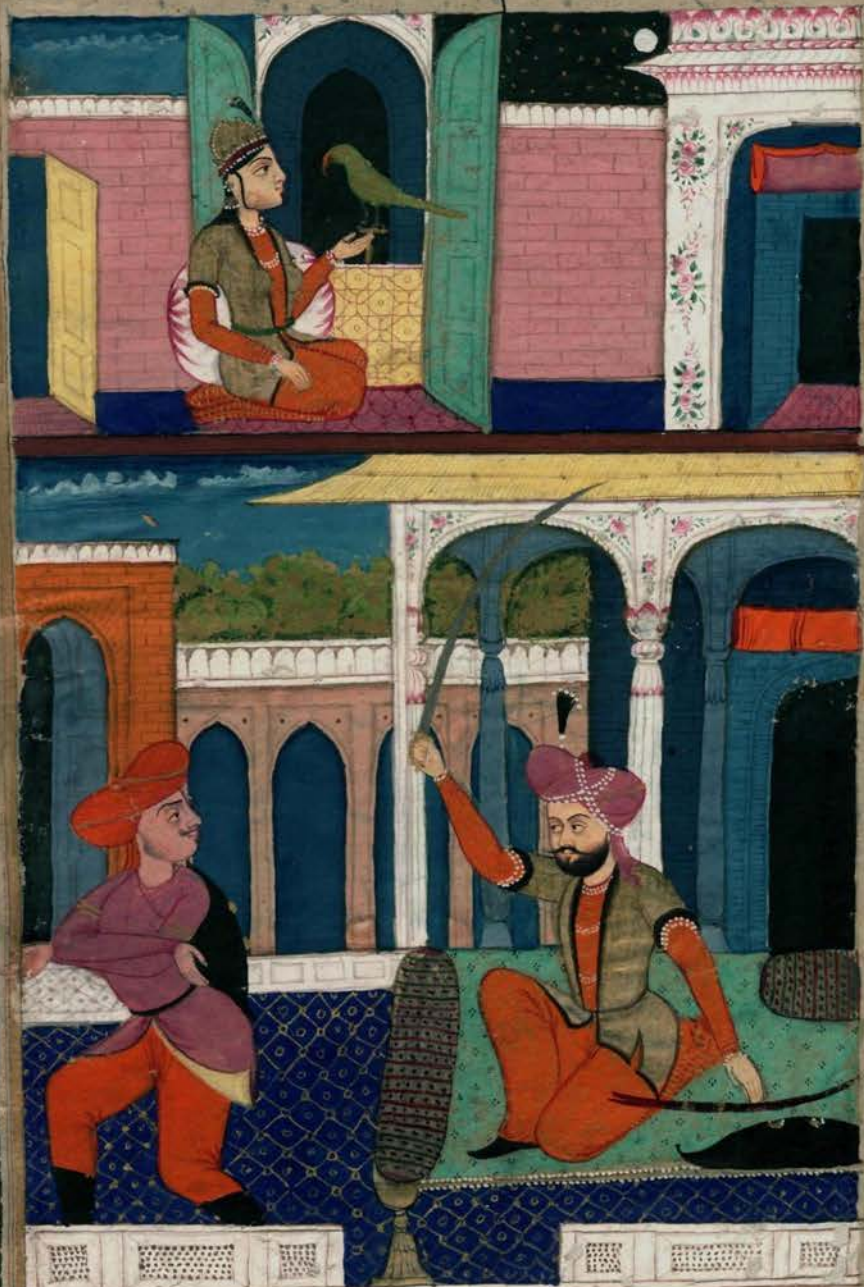
معا شقه تا ختی شوی اورا بگیری از آن فساد او معلوم شد و اندکی
از فو مقرر گشت و از برای تحقیق آن حال و تصدیق آن مقام
غریبیت سفری بر خود مصمم کرد و چند روزه رازاد و راه را گرفت
و اهل عمایل را وداع کرد و از خانه بیرون آمد بهمدان شب رسیده
پنهان تری از راه دروازه بآمد و زیر تخت عروسی نخل چو
وقت خفتن و آوان استراحت شد معشوق در خانه آمد و شکر آری
نظر بر دامن شوی افتاد و دانست که تحقیق شوی زیر تخت است آری
نادان عاقبت نادانست و الحق البته الحق او تر متی با نجا چه داند
و تحقیق این امور چه شناسد خراز پای کوفتن دور باشد
و اشتر حمام رفتن سعید بود بخشی احمق تبه تبه است روحی خود
از ستم سیاه کند فعل او از همه تباهی دان هر چه احمق کند
تباہ کند پیش آری چون دانست که شوی زیر تخت است بان خود
اندیشید اگر چه او نادانست بهمه حال شوی است و اگر چه حق
بهمه وجه مرد است نباید که ازینجا بیرون آید و از سر نادانی مرا
ناقص کند مرا اندر پیری می باید کرد و حیل غمی باید اندیشید
و او مردی سلیم القلب است هر چه خواهم گفت رست خواهد
پنداشت و هر چه خواهد شنید رست تصور خواهد کرد پس معشوق را

نمی توانست رسید شبی در صبح اخرو و آمدند که از دهشت بخجل و
 آفت باد و باران می کرد و از وحشت عافیت با برنده و رو نمیزد
 گفتند و چنین شب بی پاسبان نتوان بود و ما چهارم
 یکی پاس شب پاس دار و مدبرین طریق شب ز آرییم پاس اول
 بنجامه نام نمود از برای دفع خواب بیشه برگرفته بود و در صورت زنی
 تیرا شنید که اگر آن صورت آرزوید از بت پرستی توبه کرده
 و اگر یابی آن ماه پیش که را در نظر انداخته استم بر نقش خود
 کشید قطعه شب جان ده بصورت خوب چند آخر
 همه زبان دادن صورت خوب باز روز بزرگتر در رباب
 زایده دان چون پاس سوم خیاطی برخاست زنی دیدار غایت
 جمال کمال باز روز بزرگتر رسید اما بی جامه بر بنامده عسل است
 و اما رات خود بنیاد نهاد و در حال یک دست جامه عرو
 مدبوخت و او را پوست نید زینت او را از یکی صد شکر
 زینت زینت و علی خوب نیت ولی زینت نیت خوبان از
 جامه نیکو نیت قطعه شبی زینت بسیاران صلی است حله رود
 و لبران صلی نام است زینت زینت زمان ز جامه بود یا باز
 زینت حساب است چون پاس چهارم زاهد برخاست

آن وقت نوبت او بود صورتی دید در خوبی و صورتی در مرغوبی
 بعد از من این طاعت را در غایت او را در خاطر گذشت
 که اگر این صورت جان دادی چه خوش شوی اگر درین پیکر
 بفتوح روح کردند چه سبب کو رفتی از برکت اندیش صمیمت
 باطن او در حال جان در آمدن مردم گوید در گفتگو شد
 سخن از خدا میشود امید حق کریم است او کرم میکند اگر گفته
 خدا خود بکنی هر چه گویی خدا هم بکند چون طلبی
 آموشد و روز نورانی ظاهر گشت آفتابی را دیدند بصورت
 آدمی یافتند بر هیت قمر هر چهار کس مفتون حسن و جمال او
 شدند و مجنون زلف و خال او گشتند و هر همه دعوی استحقاق
 او کردن گرفتند بخاک گفت مبین است اولاً منم زیرا که او را
 من است زر گرفت این عروس مرا زید زیرا که هدیه بوی
 او را من دادم خیا ط گفت زرا الوالباب است کار که است
 من کرده ام و جامه من پوشش نمیده ام زاهد گفت این دو
 همه نمایان هیچ چیز نیست و هیچ پیرایه و الا ترا خانه او
 جان بواسطه دعای من داده اند و روان بساط خواست فرا
 من بخشید اندک کاری که اسل بود مکرده ام او را جامه

حال باز نمایند در حال معلوم شد که مستحق کیست و غیر مستحق که آرد
 که مشرقی باشد بهتر از انسانی و حیوانی که آن معطل خود بود و بخشی
 هر چه هست نافع به شخص موزی کن تو از خود دفع بسنگ با منفعت
 نکو تر دان بر آدمی که هست بی نافع قطعه بخشی خواهی است یا
 امشب سوی خوبی که روز خوبی کو س صبح از رفتن
 بشد مانع به دشمن عاشق نیست صبح خروش
 داستان شب چهلم پادشاه چنین نقشیدی وزیر و وزیر ملک
 بگردن مشو ~~بگردن~~ چون ملک روم
 یعنی آفتاب در ایوان مغرب رفت و شاه زکبار
 یعنی ماه از شاه و ران مشرق بر آمد محبت به با صد هزار تامل
 تفکر بر طوطی رفت و گفت ای رفیق شفیق و ای شفیق رفیق
 و واهی یکی از بیداران راه طریقت را پرسیدند خواب چیست
 و مرک چیست گفت خواب مرکیت سبک مرک خواب
 کران دیگر را پرسیدند عشق چیست و مرک چیست گفت
 عشق رنجی است بی دریغ و مرک رنجی است با دریغ اکنون
 عشق لقب دوست مرا بجان رسانیده است و کار در جهان

دواندیه می خواهم بعد ازین ترک ہو سر کیرم و نه نام عشق برم
 نه نام دوست کنم و خود را از تکلیف بالا یطاق باز دارم



ماکل انس نفسا بفرق طاقت و لایموزنه الایما یجد طوطی گفت ای محبت
 از گفتن و کردن بعد مسافت عشق را با صبر چه گذرد شوق را با

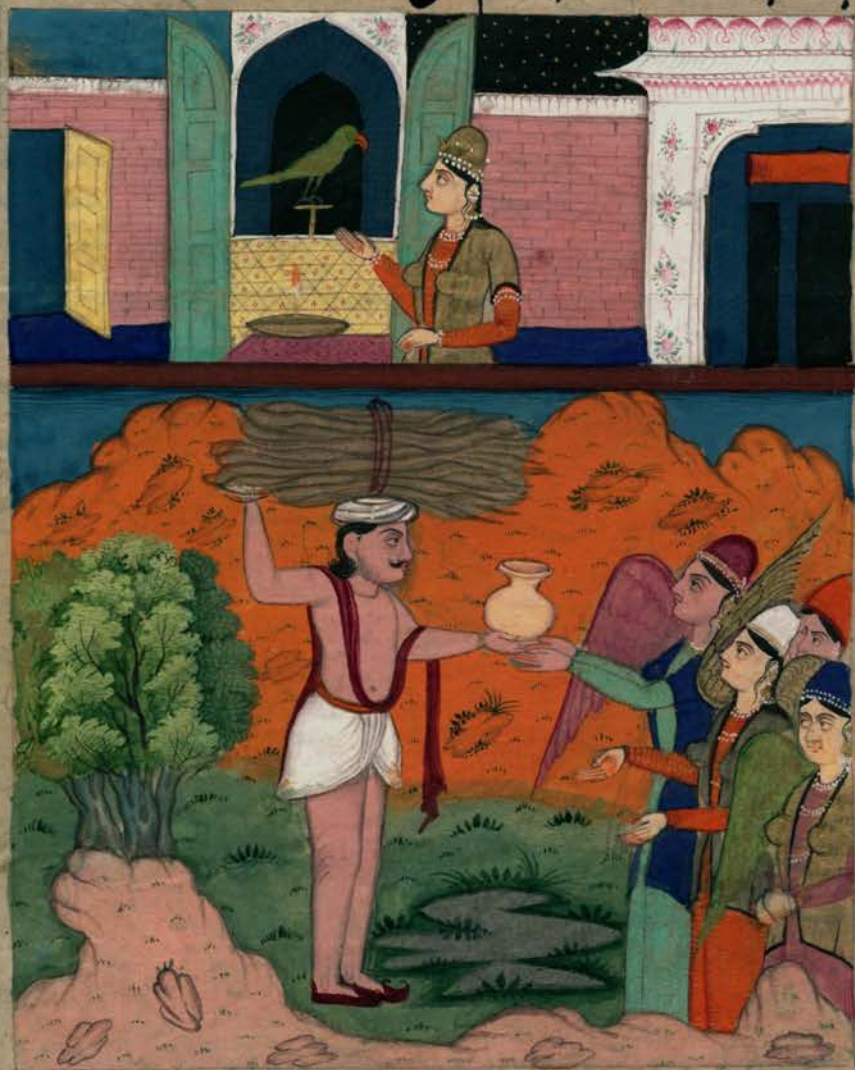
چه آشنای ملک ابا حیات که ساخته است و آتش اباگاه که
 کرده طالب بی مطلوب چه شکل باشد و عاشق بی معشوق چگونه نرسد
 اگر زن میرد تو آستی بود ملک روم بی شوی ماندی که سالها از مرد
 بهتر از کرد و عمری از شوی اجتناب نمود عاقبت او شوی کرد و پادشاه
 چنین خواست خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
 وقتی فغفور چنین را وزیر بود در غایت و در امیت و کفایت
 روزی فغفور در خواب می بود آن وزیر بصلحتی از مصالحه ملکی بیدار
 بیدار کرد فغفور چون بیدار شد تیغ بر گرفت و دنبال وزیر کرد
 وزیر از پیشش میرون شد و خود را در خانه دیگری افکند فغفور
 دست بردست کرد و جامه بدرید و بر بوق مجانی غوغا بنیاد نهاد
 ارکان دولت و اعیان سلطنت جاعر شدند و گفتند اینچه حال است
 و ترا این لحظه در خواب مقامی نمودند که چشم من مثل آن مقام
 وقتی ندیدم عورتی دیدم که گوش من شب آن عورت کا می نشیند
 بامثل آن صورت هم در خواب تواند دید و شب آن عورت کا می
 نشیند مگر مثل آن صورت هم در خواب تواند دید و شب آن عورت
 هم در نوم تو نیافت کا می او در روی من میدید و کا می من چشم و
 میکش و من وقتی او بوسه بردست من میداد و کا می من سر زنی او

می نهادم و عین آن سوره را شنای آن سرور مرا و زیر آن خواب بیدار کرد
و از چنان مشاهد دور افکنند آری و دیدار دوستان بهم و ملاقات
میران محرم را غنیمت گوید توان داشت یک لحظه چه طاهر شود
و یک لمح چه باهر کرد و ایام مفروق اصحاب است و اعوام
ارباب بخششی تا توان زد دوست مهربان شکر عمر و هر میت و دل
چشم هر مال و ماه در کار است و دیدن دوستان غنیمت
فغفور همه وقت در یاد او بودی و یک لحظه او نیا سودی و زیر مردی
مهندس و نقاش همیشه بود و قلم تصویر دستی تمام داشت و در علم معنی
وقوف کلی چنانکه فغفور صورت آن زن تقریر کرد و انیکه مثل آن
صورت نقش کرد و شبیه آن عورت تمثالی بر دی کاغذ آورد
براه گذر بانان بسیل صومعه ساخت و ربطی روشن و رنگین آورد
همه روز آنجا بودی و هر که از راه دوری آمدی او را پر سید که ای سیاه
شما وقتی بر مثل این صورت زنی دیده و با هر شبیه این پیکر عورتی شبیه
پیکر منکفیت که این صورت زنی دیده و با هر شبیه این پیکر عورتی تکمیت
و این پیکر که بعد از مدتی ندید و عهدی که فغفور از عشق آن خواب
صورتی مانده بود سیاحی جهان گشته در صومعه آمد و زیر آن صورت
مدون نمود و از نشانی او استفسار کرد سیاح گفت من این صورت را

نیکو دایم این صورت صورت ملک روم است پس مناجات آغاز کرد
 مادر این دنیا و نهاد که او امروز در حسرتی است و حال عایی با آن همه
 جوانی و تمتع کامرانی بهیچوقت نام شوی نبرده و کرد مرد گذشته و زکفت
 هیچ وانی که از هیچ سبب تک شوی گرفته است و بچه موجب کرد
 شوی نیکو کرد و گفت بدایم و آن است وقتی بر منطری نشسته بود
 در حریم آن منظر باغی داشت و بالای درخت در آن باغ طاوس بیهی
 ماده بود ماکاه آتش در آن باغ افتاد و از درخت سوختن گرفت چون
 آتش بر آن درخت رسید که طاوس بیهی داشت چون آتش از
 حد فریب شد طاوس تا آتش نیامد و بی شفقت و ارار از آتش
 بیرون شد و ماده از فرط شفقت هم بر بیهی بود و خسته شد ملک چون
 بی رحمی از آن معاینه کرد و آن بی شفقتی متناهی بود و گفت خرقة
 مردان مثل این میوفاند و زمره در حال شبهه بر این جهان من با خود عهد
 کردم که بقدر وسع و طاقت امکان و استطاعت نام نبرم کردی
 نکردم سالها شد او هم در آن عهد خویش است و بر سر پیمان و کشت
 السعیدین غطه بغیره قطعه نخ شبی غیرت از در کس کیر تا ترا
 کس نه در زبان کیر و هر که عقل مستقیم بود به نسخه از حال دیگران
 وزیر با سطرها را این بشمار است بعد از مدتی سر غفور رفت و گفت من

شمرنده این درگاهم و خجل این بارگاهم اینچنین خطا بود که من رفت و من
خود را از چنان مشاهده دور افکنم از آن روز باز من بصورت آن صورت
که پادشاه در خواب دیده بود بروی کاغذ نقش کرده بود و بر رده کدر
بنای سبیل نشسته از راه دور می رسید از نشان صورت من بطلبیدم
و جز آن پیکری می پرسیدم امروز سیاحتی جهان دیده رسید و
نشان آن صورت صورت ملک روم است غفور ازین سخن
به نهایت خوش شد و ازین ماجر امتشکر شد و گفت هم امروز
کسی را در روم باید فرستاد و او را از برای ما خطیب باید کرد و وزیر
باید کرد و وزیر گفت او با خود عهد کرده است که هرگز شوی نگویم و کرد
مردنکردم و مخاطبانی که اندک اطراف عالم در طلب آدمی آید همه را
رومی کند جواب با صواب میگوید غفور گفت او را وزیر استیجاء
بود و وزیر آنچه از سبب شنیده بود همه گفت و قضا و قدر
بی شفقتی را باور نمود غفور را نگاه چه باید کرد و وزیر گفت اگر فرمان
باشی من در روم روم و بحلیه نقش تو بدو نمایم چنانکه تو در آن
بر صورت او عاشق شده و او در بیداری بر سیکر نو و اله و شیدا
کرد و دستم خود را بر تو عرض کند غفور گفت من سیکر باشم پس
وزیر را در حال مداع کرد و در روم رفت و خود را بقاشی معروف کرد

در حال ملک و مخرشت قصد ملک مشرق کرد و غوغای مغفور
 برآمد و صبح پیره لمعانی بکشتاد و رفتن او در توقف افتاد
 قطعه نخشی خواست تا رود مشب: سوی خوبی که ز دزد خوبی
 کوس: صبح از رفتنش بشد مانع: و بتمن عاشقانست صبح
 خروس **دستان شب چهل و یکم هنرم فروش و سرود گفتن در**
 چون چله دار صومعه چهارم یعنی آفتاب در خلوتخانه مغرب رفت



وصوفی خانقاه اول یعنی ماه از راه ویه قریب مشرق برآمد خطیب